



امشب در تالار کهنسال و پرشکوه قصر سلطنتی ورشو، زنان لهستانی با لباس‌های پرارزش و غرق در زیباترین جواهرات، جلوه‌گری می‌کنند. لهستان می‌خواهد به امپراتور فرانسه بفهماند ملتی که زیر زنجیر اسارت او به سر می‌برد؛ چگونه ملتی ست. می‌خواهد بداند آیا موسیقی و رقصهای ملی، می‌تواند محبت و علاقه او را به این سرزمین برانگیزد یا خیر. و سرانجام، آیا ستایش‌های غرورانگیز و مقایسه‌های افسانه‌ای روزنامه‌ها، بر او تأثیر نهاده و طبیعت او را آرام و ملایم ساخته؟ شاید این موارد، به ظاهر بی‌اهمیت به نظر آیند؛ اما تا حد زیادی، سرنوشت کشور به همین مسایل بستگی دارد.

هم‌اکنون میهمانان از برابر امپراتور می‌گذرند و او به هر یک، لطف و مهری ابراز می‌دارد؛ در حالی که از کنار پنجره، مجلس رقص را نظاره می‌کند.

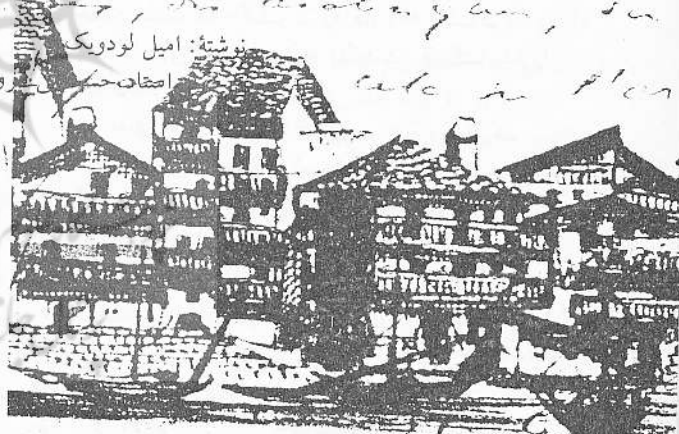
از هفت سال پیش به این سو، سنت امپراتور بر این بوده که همواره ژانویه را در پاریس بگذراند و حال که این سنت سالانه شکسته شده، فکر او خواه و ناخواه متوجه پاریس است. با اطرافیان گرم صحبت است که ناگاه چشمانش به نقطه‌ای خیره می‌شود. صحبت را قطع می‌کند. همه چشم‌ها مسیر نگاه صیاد را تعقیب می‌کنند. آیا طعمه‌ای یافته است؟

بزودی به جمعی از میهمانان نزدیک می‌شود؛ اسم یک‌یک را می‌پرسد، و ضمن آشنایی، با تبسم و نگاهی مخصوص، همراه با ادبی که از قلبش برمی‌خیزد، دلخواه خود را در میان ایشان مشخص می‌سازد. دوستان قدیم حالتش را به خوبی درک می‌کنند. فرد مورد نظر او زنی ست هیجده ساله، با اندامی میانه، لباسی بی‌پیرایه و ساده‌تر از همه مدعوین.

امپراتور او را به رقص دعوت می‌کند؛ ضمن رقصیدن از زیبایی و آهنگ صدا و از فرانسۀ دست و پا شکسته او تعریف می‌کند. و هنوز لبخند بر لبان زن حیران نقش نیست، که نام او در سرتاسر تالار دهان به دهان می‌گردد: «کتس والوسکا»

نامه‌های ناپلئون به ماری والوسکا

نویسنده: امیل لودویک
اصطلاح‌شناس: پروفسور



est un très sculpteur
dans l'œuvre en de la
à l'école avec à part
l'œuvre le point de la ligne
au rembarquer. M. M.

امپراتور از مارشال «دوروک» درباره او پرسشهایی می‌کند و پاسخ می‌شوند: «از یک خانواده اشرافی اما کم بضاعت ...»
صبح روز بعد، امپراتور نامه‌ای به ماری می‌نویسد:
«جز تو کسی را ندیدم؛ از کسی تعریف نکردم، و کسی را دوست ندارم. یک جواب فوری برای تسکین دل بیقرار «ن»...»
مارشال دوروک بدون دریافت جواب باز می‌گردد. حال و روز امپراتور ناگفته پیداست. سال‌ها پیش زمانی که ناپلئون افسری ساده بود، امکان داشت در چنین آرزویی ناکام گردد؛ اما امپراتور، هرگز!

شاهزاده خانم‌های درباری در برابر یک نگاه نوازشگر او سر از پانمی شناختند اما این یکی، در پشت پرده‌ای از شرم و ناز پنهان شده بود.

دومین نامه هم مانند اولی ساده و خودمانی نوشته می‌شود. نشانی از شوکت سلطنت در آن وجود ندارد به طوری که در میان مجموعه‌ای از نامه‌های عاشقانه، شناختن نویسنده آن کار آسانی نیست: «خانم، شما از من خوششان نمی‌آید. با این حال، من همچون شما فکر نمی‌کنم. البته شاید اشتباه می‌کنم. به شعله‌های اشتیاق من که هر لحظه سوزان‌تر می‌شوند، توجهی ندارید. آسایش را از من سلب کرده‌اید. به قلبی که شما را می‌پرستد، اندکی شادی و سعادت ببخشید. آیا دریافت پاسخ شما، اینچنین دشوار است؟ شما دو جواب به من بدهکار هستید...»

لحن این نامه، آمرانه است نه افسرده، و نه ادیبانه و پرهیجان. می‌توان گفت «قدری شاعرانه» است.

به هر تقدیر، این بار هم جوابی نمی‌رسد.

پیشکار امپراتور که برای دومین بار نتوانسته است مأموریت خود را به نتیجه برساند، در وضعیتی دشوار گرفتار آمده. امپراتور با همه توانایی، خشم و خروش درون را سرکوب می‌کند. با وجود این، سخت در اندیشه فرو رفته است. سرانجام می‌اندیشد، حال که منزلت و مقام و التماس‌های من در این موجود لطیف بی‌اثر است، شاید به وعده رام گردد. به او می‌نویسد:

«در زندگی انسان لحظاتی پیش می‌آید که مقام و مرتبه، بر دوش او سنگینی می‌کند. من اکنون این سنگینی را حس می‌کنم. فقط شما می‌توانید موانعی را که بر سر راه قرار دارد، از پیش بردارید. البته اگر بخوانید - دوست من دوروک، وسایل آن را برای شما فراهم خواهد کرد. بیایید. بیایید. هر خواهشی که داشته باشید، قبول می‌کنم. اگر به قلب درمانده من رحم کنید، کشور شما در نظر من عزیزتر خواهد بود. «ن»...»

در سرسرای قصر قدم می‌زند. اندوهی گنگ بر چهره‌اش سایه افکنده است. بیقرار و آشفته، می‌رود و باز می‌گردد. مردی که ماه‌ها دور از همسر خود می‌زیسته، ناگهان عاشق شده و اسب را از این و برگ خلاص می‌کند و منشی را مرخص می‌کند از ژنرال‌ها کسی را به حضور نمی‌پذیرد و فعالیت و حیات نمایندگان سیاسی، هیچ جنبشی در اطراف او متوقف می‌گردد. قصر، ارتش، پاریس، همه اروپا در انتظار است و امپراتور از همه درمانده‌تر. اما خواهد در برابر این قدرت تسلیم شود.

این مرد سی و هفت ساله که دیگر تحت تأثیر عشق زن چهل خود نیست، اسیر زنی شده که دو بار او را از خود رانده. برای به دست آوردن او به هر کاری دست زده و سرانجام، همین او را به رخ کشیده است. اینها همه برای اینست که

پس از ده سال محرومیت، قلب خود را به عشقی تسلیم کند.
ماری، این زن پریشان حال، هم‌اکنون در میان دوستان و پسرعموها محاصره شده، و همه او را تشویق می‌کنند. آنان از او می‌خواهند به خاطر آزادی لهستان روح لطیف خود را فدا کند و سرانجام در همان شب، و با همان حال، ماری نزد امپراتور می‌رود. دیدار نخستین، که سه ساعت ادامه می‌یابد، تمام به اشک‌ریزی سپری می‌شود. امپراتور به نرم‌خویی بسیار در تسلای او می‌کوشد و ماری از این که می‌بیند آن مرد آهنین و خوفناک، تا این حد مهربان و صمیمی‌ست، حیرت‌زده می‌شود.

و اینک مکتوب چهارم

«ماری عزیز، نخستین فکر من درباره‌ی توست. اولین آرزوی من دیدار توست. امشب تو را خواهیم دید. دوست ما مطلب را به تو خواهد گفت. خواهش دارم این گل را از من بپذیر. با این رمز می‌توانیم در میان جمع با هم حرف بزنیم. وقتی دست من قلبم را فشار داد، یعنی تمام آن از عشق تو پر شده است. در جواب من، تو گل خود را فشار بده. ماری نازنین مرا دوست بدار و هرگز دست را از روی گل برندار.»

پس از سه روز، نه تنها ماری به او تعلق می‌یابد، بلکه امپراتور تمایل و اصرار دارد ماری در همه جشن‌ها نیز حضور داشته باشد. ماری به چشم او چگونه موجودی است؟ پس از مادرش، او اولین کس در جهان است که چیزی از او نمی‌خواهد. تاکنون هرگز زنی را ندیده است که قصر، جواهر، تاج سلطنت و حتی چیزی مثل گنج‌های جهان را او طلب نکند. ماری تمنایی ندارد. کنس و الوسکا همان یار مهربانی‌ست که روح سرکش امپراتور می‌جوید. هر چه بیشتر، او را نزد خود نگاه می‌دارد و معتقد است الوسکا، «زنی جذاب و مهربان است؛ فرشته است. می‌توان گفت روحش هم به اندازه‌ی چهره‌اش زیباست.»

از سوی دیگر، ژوزفین به‌مسر امپراتور، خیال آمدن نزد او را دارد. حالا! تبسمی به لب می‌آورد.

با این که ژنرال‌های او همیشه مشغول عشق‌بازی بوده‌اند، اما امپراتور بعد از قاهره در سفرهای جنگی معشوقه‌ای نداشته، و به همین جهت، آوازه این عشق به سرعت در محافل پاریس منتشر می‌شود و به گوش ژوزفین نیز می‌رسد. ژوزفین منتظر اجازه حرکت است.

اما امپراتور هم، زنی را که بارها او را فریب داده، استادانه می‌فریبد و ناهمواری راه‌ها، موقعیت خود، و خطرها را به او گوشزد می‌کند. می‌نویسد:

«من بیش از تو مشتاق دیدار و نگرانم. آرزو داشتم این شب‌های دراز را با تو سرکنم. به من می‌گویند غالباً گریه می‌کنی. پسندیده نیست. دلم می‌خواهد قوی‌تر باشی. یک ملکه باید دلی قوی داشته باشد. به پاریس برگرد و در آنجا زندگی را بخوشی بگذران. بزودی پیش تو خواهم آمد. از این که نوشته‌ای: شوهر کرده‌ام که با او زندگی کنم، خندیدم. من از روی جهالت فکر می‌کردم زن برای شوهر ساخته شده، و شوهر برای وطن و خانواده و افتخار. از جهالت خود معذرت می‌خواهم. چه بسیار چیزها می‌توان از زنان زیبا آموخت. از این که نوشته بودی زنی با من ارتباط دارند، چیزی نفهمیدم. اگر بخوایم وقت خود را به این کارها صرف کنیم، ترجیح می‌دهم با باغچه‌های زیبای گل سرخ سرگرم باشم. آیا زنی

که تو از آنها صحبت می کنی، تا این اندازه شایستگی دارند؟»
در این نامه چقدر ظرافت وجود دارد. گویی در اطراف او، هرگز نشانی از جنگ و انقلاب و طغیان ملت‌ها وجود ندارد. بعد از چند هفته که دوباره نبرد را آغاز می کند، به کنتس والوسکا وعده می دهد که بزودی او را خواهد دید.

اینجا برای نخستین بار دشت پهناور روسیه همچون بروهوتی بی انتها در برابر نظرش گسترده می شود. استپ‌های وسیع؛ بدون راه و پوشیده از برف و لجن.

تو از بعد از چند مرحله گربه‌بازی، خود را عقب می کشد، آیا باید او را تعقیب کرد؟ تا کجا می خواهد ما را به دنبال خود بکشد؟ چه کسی به ارتش غذا خواهد داد؟ در اینجا هیچ چیز قابل استفاده مثل سرزمین غنی آلمان وجود ندارد. هنوز خواروبار ارتش نرسیده و اگر زرنگی صد یهودی لهستانی در مبادله کالا نبود، همه افراد اردو در همان نخستین سال این جنگ - یعنی سال ۱۸۰۷ - تلف شده بودند. زمانی که امپراتور، - که دیگر کالسکه‌اش در سرزمین روسیه قابل استفاده نیست - با اسب به «پولتوسک» عزیمت می کند، زمزمه‌های ناخشنودی در میان افراد را می شنود. از هشت سال پیش و پس از واقعه سن ژاندارک، چنین زمزمه‌هایی به گوش خود نشنیده است. گزارش ژنرال‌ها حاکی است که خودکشی در بین سربازان زیاد شده؛ سربازان گرسنه، هزار، هزار از صف می‌گریزند تا با چپاول و یغما شکم خود را سیر کنند. امپراتور ساکت است. چیزی برای گفتن ندارد جز این که: «من فرانسوی‌ها را می‌شناسم. از جنگ‌های طولانی و دورماندن از کشورشان ناراضی می‌شوند. فرانسه کشوری زیباست».

شگفت آور نیست هنگامی که سرانجام به زحمت روس‌ها را در آیلو^۱ وادار به جنگ می‌کند، برای اولین بار از فتح بی‌نصیب می‌ماند. گرچه در این جنگ مغلوب نمی‌شود اما دو لشکر بعد از تلفات سنگین، بی‌هیچ نتیجه از هم جدا می‌شوند.

این، اولین هشدار به امپراتور است:

از جنگ با روسیه پرهیز کن.

اما گزارشی که پس از این نبرد تسلیم امپراتور می‌شود: سربازان سیب‌زمینی‌ها را از مزارع می‌کنند؛ اسب‌ها کاه‌های پشت‌بام را با خاک می‌بلعند؛ دشت از سربازان زخمی، بیمار، و خسته پر شده، و هیچ افسری به درستی نمی‌داند چند سرباز برایش باقی مانده است. امپراتور می‌گوید: «دو - سه روزی اینجا می‌مانیم؛ بعد چند کیلومتری عقب‌نشینی می‌کنیم و در «سُرون»^۲ مستقر می‌شویم. روی پل رودخانه ویستول، دژبان می‌گماریم تا از عبور سربازان بیمار جلوگیری کنند. فقط ناقص عضوها می‌توانند به پشت جبهه بازگردند. کسی را هم تنبیه نمی‌کنیم.»

با این حال، دیدن این منظره‌ها او را رنج می‌دهد.

از سوی دیگر، بیماری زخم معده که گاهی، آزارش می‌دهد، اکنون شدت یافته. امپراتور می‌گوید: «در وجود من جوانه‌های یک مرگ پیش‌رس در حال رشد است. همان بیماری که پدرم را کشت، مرا هم تلف خواهد کرد.» در واقع این یک بیماری همه‌گیر خانوادگی است که او را نیز همچون پدر بزرگ، پدر، و عموش، و همچنین لوسین و کارولین در هم می‌فشرد. در نامه‌ای به برادرش می‌نویسد: «ما اینجا در میان برف و لجن و بدون نان و نوشیدنی زندگی می‌کنیم.»

درست به هنگامی که در «استرود»، سربازان گرسنه، یک

انبار را تاراج می‌کنند و سهم امپراتور خود را برایش می‌فرستند، خبرنگارهای نظامی در پاریس، از فتوحات درخشان امپراتور و فرار روس‌ها گزارش می‌دهند!

بیش از یک سوم آمار واقعی کشته‌شدگان منتشر نمی‌شود. آنها چنین وانمود می‌کنند که ارتش، یک سال دیگر هم قادر به ماندن در آن سرزمین است. برای بار دوم ناپلئون احساس می‌کند اعصابش تحمل انتظار بسیار را ندارد. اینجا هم مثل مصر، عدم تحرک برایش غیرقابل تحمل است.

این دو - سه ماه استراحت دور از پاریس در مدت سیزده سال فرمانروایی، دیگر هرگز تکرار نشد. به هنگام انتظار برای آب شدن یخ‌های روسیه، قلعه مستحکم «فن کین اِشتاین» را مرکز ستاد خود قرار می‌دهد. در بخاری‌های بزرگ کاخ، تنه درختان عظیم را می‌سوزاند:

«وقتی شب‌ها بیدار می‌شوم، دوست دارم شعله آتش را تماشا کنم». گالری‌ها و حیاط این قصر برای سکونت سفرا و چاپارها مکانی مناسب است. از همین محل است که ناپلئون مدت ده هفته بر بخشی وسیع از جهان فرمان می‌راند.

در کنار تخت‌خواب مجلل خوابگاه بزرگ قصر، تخت سفری اردویی کوچک خود را نیز برپا کرده، ولی غیر از کنستان خدمتگزار مخصوص و رستم پیشخدمت او کسی نمی‌داند که کنتس جوان لهستانی، در اتاق مجاور زندگی می‌کند. کنتس شب‌ها آنهم بندرت، از اتاق خود خارج می‌شود. او همواره در حال خواندن و برودری دوزی است و در انتظار گشوده شدن در. وقتی امپراتور را نزد خود می‌بیند، گویی همه نعمت‌های جهان را به او داده‌اند. آنها روزی دوبار با هم غذا می‌خورند. در نگاه‌های این زن نازک دل که اکنون تمام دل نازک خود را به امپراتور بخشیده، تنها خواهشی که وجود دارد اینست که این زندگی محرمانه، اینجا، به دور از حسادت‌ها و خودنمایی‌ها و بی‌هیچ ارتباطی با جواهر فروشی‌ها و مسایل مالی خانواده سلطنتی ادامه یابد. امپراتور می‌گوید:

«می‌دانم که تو بدون من می‌توانی زندگی کنی. می‌دانم که قلب تو به من تعلق ندارد؛ ولی تو زن مهربانی هستی. قلب تو نجیب و بی‌آلایش است. آیا ممکن نیست روزی برسد که از گذراندن چند لحظه در کنار تو محروم باشم؟ جز تو کسی نمی‌تواند این لحظات را به من بدهد. من اکنون خوشبخت‌ترین فرد روی زمین».

نامه‌ای می‌رسد و به او اطلاع می‌دهد که برادرزاده‌اش پسر شاه لویی که باید جانشین او شود، درگذشته است. سخت تحت تأثیر قرار می‌گیرد. در نامه‌ای که به ژوزفین می‌نویسد، علت حقیقی افسردگی خود را پنهان می‌کند؛ اما مگر در قاهره نمی‌خواست از معشوقه خود صاحب پسری شود؟ چه بهتر که این زن جوان لهستانی که تا بدین حد مورد علاقه اوست، ولیعهدی برایش بیارود. اگر چنین شود، ملکه خواهد شد! چرا نه؟ و در سکوت و تأمل به چهره او نگاه می‌کند.

اما پاریس چه خواهد گفت؟ از استپ‌های دور لهستان به سوی پایتخت گوش می‌سپرد. شوخی‌ها و سخنان شیطنت آمیزی که در بولوارهای پاریس راجع به او گفته می‌شود، همه را می‌شنود.

پاریسی‌ها می‌پرسند: «جوانان ما کجا هستند؟» زمان دقت و چاره‌اندیشی است؛ زیرا معمولاً پیش از طوفان یک موج سبک برمی‌خیزد و این، آغاز طوفان است. اما مردی که می‌تواند بر طوفان چیره گردد، از معرکه به دور است.

است؟ چرا از وضع خود اطلاعات دقیق نمی‌دهی؟ به شما یادآور می‌شوم اگر اهالی اراده کنند، پانصد سرباز شما را در «شواپد نیتز» و چهارصد سرباز دیگر را در «پریگ» در لحظه‌ای از میان می‌برند. اگر آنها در یک نقطه متمرکز شوند، بهتر دفاع می‌کنند. برای این که وضع شما را بهتر درک کنم، جزئیات را برای من توضیح دهید.»

همچنین برای کشیش‌های فرانسه، نامه‌های خصوصی می‌فرستد و خواهش می‌کند برای او دعا کنند؛ اما در باطن مقصودش اعمال نفوذ بر آنهاست. او اطلاع یافته که بعضی از آنها به سوی پاپ گرویده‌اند.

تعدادی احکام و امریه راجع به مادام استال؛ سالن‌های حومه پاریس، و چیزهای دیگر برای فوشه می‌فرستد. از وضعیت دو تأثر بزرگ پاریس اطلاعاتی می‌خواهد و درآمد برنامه‌های آنها را مطالبه می‌کند. به فوشه می‌نویسد: «از رییس کتابخانه به من اطلاع بده. به او گفته بودم نشریه‌های تازه ادبی برای من بفرستد اما هیچ خبری نداده است.»

طرح تاسیس یک «مدرسه تاریخ» را در فکر خود بررسی می‌کند که در آن، جوانان نه فقط تاریخ قدیم، بلکه تاریخ معاصر را هم مطالعه کنند.

به وزیر داخله می‌نویسد: «ادبیات به مشوق نیاز دارد. طرحی به من پیشنهاد کنید که تمام شاخه‌های هنر را به جنبش آورد.» از ساختمان کلیسای مادلن و بورس پاریس اطلاعاتی می‌خواهد. می‌نویسد: «در کتابخانه من سنگ خام قیمتی زیاد است؛ آنها را بین کنده‌کاران پاریس قسمت کنید. این کار صنعت را تشویق می‌کند و برای هنرمندان، زمینه کار فراهم می‌آورد.» دستور می‌دهد برای آراستن قصرش دو میلیون فرانک از صندوق شخصی او برداشت کنند. نیز، توصیه می‌کند مقالاتی بنویسند که در آنها، وضع فلاکت بار روس‌ها مجسم شود ولی ظاهر امر این باشد که این مقالات از رومانی یا از تفلیس رسیده است. در اینجا به ماری، دوست ساکت خود لبخند می‌زند: «این مطلب تو را متعجب می‌کند؛ اما من باید ماموریت خود را بخوبی انجام دهم. امروز این افتخار را دارم که به ملت‌ها فرمان می‌دهم. زمانی، جوانه‌ای کوچک بودم، اما امروز بلوطی تناور شده‌ام. می‌خواهم در برابر تو، همان جوانه کوچک باشم.»

بهار آغاز می‌شود و جنگ دوباره درمی‌گیرد. زندگی آرمانی او به پایان می‌رسد. فقط یک شب دیگر می‌تواند با ماری باشد؛ ولی هر دو اطمینان دارند که یک بار دیگر یکدیگر را خواهند دید و اگر وقتی امپراتور این موضوع را فراموش کند، می‌تواند بر روی نگین انگشتری که ماری به او هدیه داده، این جمله را بخواند: «اگر وقتی آمد که تو مرا دوست نداشتی، فراموش نکن که من همچنان تو را دوست می‌دارم.»

خانوادگی

پی‌نوشت:

۱ - بخشی از کتاب «بناپارت - BONAPARTE» نوشته امیل لودویک.

2 - Eylau

3 - Thorn

Duc de Raguse



ناچار با پروسی‌های مغلوب عهدنامه‌ای امضا می‌کند و تقاضای تشکیل کنفرانس می‌نماید؛ اما ملکه پروس طرفدار تزار است. اطریش هم به او روی خوش نشان نمی‌دهد.

به رغم مشکلاتی که از هر طرف او را محاصره کرده، ناپلئون به نقشه‌های عظیم گذشته خود درباره تزار بازمی‌اندیشد. چاپارها با بسته‌های سر به مهر از کاخ «فن کن اشتاین» روانه می‌شوند. سفیری از کشور ایران در ضلع غربی کاخ به حضور امپراتور می‌رسد. نماینده شاه شاهان در حضور امپراتور غرب، سر تعظیم فرود می‌آورد و فردای آن روز سفیر ایران آسوده خاطر است که امپراتور، تزار را مجبور خواهد کرد تا گرجستان را به ایران بدهد و در مقابل، ایران افغانستان و قندهار را علیه انگلیس به طغیان واخواهد داشت. سفیر وعده می‌دهد که قشونی به هندوستان بفرستد و به ارتش امپراتور نیز راه عبور بدهد.

هنوز سفیر ایرانی از قصر خارج نشده، سفیر ترک از مقابل چهره‌های متعجب قراولان وارد قصر می‌شود و بعد از تقدیم هدایای گرانبها شروع به سخن می‌کند. مطالب مغلق او به وسیله یک شرق‌شناس که عینکی به چشم دارد به فرانسه ساده ترجمه می‌شود. امپراتور به سلطان چنین پاسخ می‌دهد:

«متأسفم که از من فقط پانصد مرد خواسته‌ای و نه چندهزار. هر چه تقاضا کنی، فوراً برایت می‌فرستم. به طور واضح تقاضا کن. با پادشاه ایران - که او هم دشمن روس‌هاست - روابط خودت را تنظیم کن. او را وادار، تا به دشمن مشترک حمله کند و ایستادگی نماید. احساس می‌کنم به توپچی و نفرات احتیاج داری. به سفیر شما پیشنهاد کردم تعدادی از این افراد را نزد شما اعزام دارم ولی او به ملاحظه احساسات مسلمانان قبول نکرد. من به اندازه کافی نیرومندم و به پیشرفت شما علاقه دارم. هر چه حاجت داری بگو. از شما چیزی دریغ ندارم، چه از لحاظ دوستی شخصی، و چه از نظر سیاست.»

در همان روز برای برادرش لوئی که اخباری یأس‌آور به او داده بود، یک مکتوب دوازده صفحه‌ای می‌نویسد که خود درسی مفصل از آیین کشورداری‌ست. برای ژوزف سفارش‌ها و آموزش‌هایی در باره طرز رفتار با مردم ناپل می‌نویسد. از رژوم که به جای رسیدگی به وضع سربازان، در «برسلو» مشغول عشق‌بازی با هنرپیشه‌هاست می‌پرسد: «چرا همیشه گزارش‌های تو ناقص